

برنامهنویسیت هانش

دربیر بربروه

استقبال بیست غزل خواجه رحمۃ اللہ علیہ
(۳۲۱ - ۳۴۰)

حضرت آیت اللہ العظمی
محمد رضا نگو نام
(مدظلہ العالی)

دلبر دلبرده

(مد ظله العالی)

♦ حضرت آیت الله محمدرضا نکونام

سرشناسه: نکونام، محمدرضا، ۱۳۲۷ -
عنوان و نام پدیدآور: دلبر دلبرده: استقبال
چهارده غزل خواجه رحمه الله (۳۲۱ - ۳۴۰) / محمدرضا نکونام.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات صبح فردا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۸۹ ص. ۵/۱۴×۲۱/۵ س.م.
فروست: مویه‌ی؛ ۱۷.
شابک: - - ۷۷۳۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
عنوان دیگر: استقبال بیست غزل خواجه رحمه الله (۱۶۱ - ۱۷۴).
موضوع: حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ ق - - تضمین
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۱۴
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۸ ق.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ م ۵۹۳ ک / ۸۳۶۲ PIR
رده‌بندی دیوبی: ۶۲ / ۱ فا ۸
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۶۹۶۲۱۲

دلبر دلبرده

حضرت آیت الله محمدرضا نکونام (مد ظله العالی)
ناشر: صبح فردا
نوبت چاپ: یکم تاریخ چاپ: ۱۳۹۷
شمارگان: ۱۰۰۰ قیمت: ۶۰۰۰۰ ریال
مرکز پخش: قم - بلوار امین - کوچه‌ی ۲۴
فرعی اول سمت چپ - پلاک ۷۶
تلفن مرکز پخش: ۰۲۵ ۳۲۹۰ ۱۵۷۸
www.nekoonam.com
www.nekounam.ir
ISBN: 978 - 600 - 7732 - -



حق چاپ برای مؤلف محفوظ است

فهرست مطالب

۹

پیش‌گفتار

۱۶

غزل: ۳۲۱

استقبال: لب‌آشامم هنوز

۲۰

غزل: ۳۲۲

استقبال: تو ما را بس

۲۴

غزل: ۳۲۳

استقبال: بت خوش

۲۸

غزل: ۳۲۴

استقبال: یار گندم‌گون



۳۲

غزل: ۳۲۵

استقبال: سلمای مست

۳۶

غزل: ۳۲۶

استقبال: موسم عشاق

۴۰

غزل: ۳۲۷

استقبال: مه مستم

۴۳

غزل: ۳۲۸

استقبال: دلبر فتان

۴۶

غزل: ۳۲۹

استقبال: عشق و ولا

۵۰

غزل: ۳۳۰

استقبال: مونس جان

۵۳

غزل: ۳۳۱

استقبال: هراسان باش

۵۷

غزل: ۳۳۲

استقبال: بی‌ریا می‌باش

۶۰

غزل: ۳۳۳

استقبال: چهره‌ی قرار

۶۳

غزل: ۳۳۴

استقبال: بند زلف نگار

۶۶

غزل: ۳۳۵

استقبال: لب فتانه

۷۰

غزل: ۳۳۶

استقبال: حرمت عشق

۷۴

غزل: ۳۳۷

استقبال: وصال جمال

۷۸

غزل: ۳۳۸

استقبال: فداییِ نازش

پیش‌گفتار

تفسیر غزل بند زلف نگار

محبی را با سختی و محنت و رنج و با ریاضت درهم پیچیده‌اند. محبی مشتاق است، نه عاشق؛ از این رو در بلاپیچی و مشکلات سلوک، رنجور و خسته می‌شود. او گریزپای است و نیازمند توصیه به بردباری و صبر در جفاهای روزگار می‌باشد تا با پایان خزان اودیه و زمستان ریاضت، شاید بهار انس و هم‌نشینی با گلان برای وی فرصت دهد:

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بآیدش

بر جفای خار هجران صبر بلبل بآیدش

محبوبی با عشق ذات و صفای محفل بی اسم و رسم ربوبی زندگی می‌کند. محبوبی را مشکلات سلوک نیست؛ اما محبی مشکلاتی که دارد، در طریق سلوک او و در راه پیش آمده و برآمده از هواها و امیال نفسانی اوست و این بلاها از ذات معشوق نمی‌باشد. خداوند نمی‌خواهد محبی را بلاپیچ کند، اما او در تنزلی نفسانی گرفتار است

که بدون بلا و ورود به اودیه، حرارت نمی‌یابد و به ذوق محبت نمی‌رسد. اگر محبی به این مصیبت‌ها گرفتار نبود، به حصر در ناسوت و محرومیت می‌گرایید. البته محبوبی را هم بلاپیچ می‌کنند، اما هم بلاهای او از اودیه‌ی نفس و برآمده از مشکلات طریق باطن او نیست - بلکه از صفای اودیه‌ی ذات الهی است - هم سنخ و جنس این بلاها با یک‌دیگر بسیار متفاوت است. بلاهای معنوی محبوبی، ژرفا و عمقی دارد که بلاهای ظاهری محبی در قیاس با آن، چیزی نیست. محبوبی صحبت ذات را دارد و مستغرق بودن در چنین موهبتی، هر بلایی را خرم می‌کند و محبوبی را با صفای دل، به استقبال از آن می‌کشانند:

صحبت گل، خار و هجر و صبر و بلبل بایدش

مرد حق بهر صفای دل، رخ گل بایدش

محبی جمعیت ندارد و جمال و جلال را با هم برنمی‌تابد. اگر بلاهای جلال زلف، محبی را در خود بگیرد، برای او یک چنگال زور است که به ناچار باید بر آن صبر داشت. این بلاها برای محبی دام گرفتاری است که رهایی از آن را امید و آرزو دارد و گریختن از آن را زیرکی می‌پندارد:

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال

مرغ زیرک چون به دام افتد، تحمل بایدش

محبوبی مقام جمعیت، تمامیت و کمال را دارد. محبوبی به تمامی داده‌های جمالی و جلالی، رضاست. برای او، قهر و لطف تفاوتی

ندارد. او مقام رضای خود را نیز به موهبت و به گونه لدنی دارد. او در جایی کم نمی‌آورد و پریشان نمی‌شود؛ حتی در مواجهه با دشمنی خونی که عنادی عمیق دارد، بردباری و عمل حکیمانه خویش را پی می‌گیرد:

جور دشمن هم‌چو خار گل بود در روزگار

در بر خار مگیلان، بس تحمل بایدش

بند زلف او پریشانی ندارد هیچ هیچ

گر عقاب و یا که مرغ است او تحمل بایدش

محبی چون مقام جمعی ندارد، شأنی را می‌گیرد و شأنی دیگر را از دست می‌نهد:

با چنین زلف و رخی بادش نظربازی حرام

هرکه روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

محبی مصلحت‌سنجی، تدبیر و عقل‌ورزی را نیز ویژه‌ی شهریاران و سیاست‌مداران می‌داند و رندی را در عالم‌سوزی می‌شناسد:

رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چه کار

کار مُلک است آن‌که تدبیر و تأمل بایدش

محبوبی در مشاهده‌ی ذات حق تعالی در دل هر ذره‌ای، تمامی بلاهای آن را می‌پذیرد و به رؤیت آن می‌نشیند. او غوغای عشق را می‌شناسد و عشق را شکفته‌ی عقل می‌داند که به حکمت و تأمل، کار می‌پردازد نه به سوزاندن عالم. محبوبی برای انسان سه صبغی

کمالی قایل است حق تعالی که ذات و صاحب کمال است و خلق که ظهور کمال حق تعالی است و طلب هدایت و سعادت از حق تعالی، نه غوغایی شدن و آتش افکندن بر خلق خدا. غایت کمالی انسان این است که خدا (وجود حق) و خود (خلق و عالم ظهوری) را بشناسد و مسیر سلامت و سعادت را در پرتو این معرفت بیپوید:

با چنین زلفی نظربازی بود عین صواب

عشق از غوغا به دل دارد، تأمل بایدهش
محبی، سوخت سلوک را مبتنی بر تقوای عملی و دانش محدود
می‌پندارد، اما بر این سوخت نباید اعتماد داشت، بلکه باید توکل را به
گونه‌ی عارضی به این هنرها جفت نمود:

تکیه بر تقوا و دانش در طریقت کافری است

راهرو گر صد هنر دارد، توکل بایدهش
محبوبی، قرب را مبتنی بر تقوای ذاتی - که همان صفای استعداد موهبتی و
عشق و مستی اعطایی است - و بر جلوه‌های ظهوری این صفای باطنی
قرار می‌دهد که خود امری توکل‌ساز است، و برای دانش تحصیلی و
تقوای عملی و ارادی (نفسانی)، نقشی در قرب قایل نیست؛ بلکه
سالک را کسی می‌داند که از خویشتن خویش و از صفات آن، بریده
باشد:

دانش و تقوا نباشد بهر سالک در طریق

عشق و مستی لازم است، آنچه توکل بایدهش
نازکشی، اصلی اساسی در سلوک است، اما همان‌طور که تکیه بر تقوا

و دانش، کافری است، بر ناز خود نیز نمی‌توان تکیه داشت؛ ولی
محبی برای وصول به زیبایی‌هایی جمال محبوب، نازکشی را به خود
مستند می‌دارد و آن را از خود انتظار دارد:

نازها زان نرگس مستانه می‌باید کشید

این دل شوریده گر آن زلف و کاکل بایدهش
محبوبی، نازکشی را بنیاد عشق می‌داند، اما آن را از معشوق می‌یابد.
محبوبی، احدیت سیر دارد و خود دردانه‌ی محفل قرب و سرآمد
نازکشان است، اما وی بر چرخ‌دنده‌ی حق قرار دارد و در تمامی
جنبش‌ها و در نازکشی، حق بر مدار او گردش دارد. محبوبی در سیر
احدی، با عنایت ازلی و با قدم صدق، نازکشی دارد و همواره بر روی
امر حق حرکت می‌نماید و جایی رنگ غیر و ناسوت نمی‌گیرد، بلکه
حتی در وصول به عوالم ربوبی نیز به زلف جلال و کاکل جمال
مشغول نمی‌شود و ذات، منزل عشق پاک و بی‌طمع اوست:

ناز دل زان نرگس مستش کشیدن لازم است

ناز از گل دیدن و، آن زلف و کاکل بایدهش
محبی در عشق‌ورزی شوریده‌سر است، نه دل‌داده. او حرمان را به
خود نسبت نمی‌دهد و به جای آن‌که بگوید اسلام به ذات خود ندارد
عیبی، هر عیب که هست از مسلمانی ماست، ساقی را به تعلل متهم
می‌کند:

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا به چند؟

دور چون با عاشقان افتد، تسلسل بایدهش

محبوبی، حرمان‌های محبی را از خود سالک و برآمده از ضعف‌های آن می‌بیند. اگر مشکلات نفسانی سالک تمامی نداشته باشد، دور عشقی پدید نخواهد آمد:

شد تعلل از خطای سالک اندر راه عشق

پس بگو دورش چه باشد چون تسلسل بایش؟
محبی در سلوک خویش، چنین نیست که به صورت غالبی دارای وفق الهی باشد و تجملات ربوبی برای وی در کم‌ترین زمان و با پایین‌ترین هزینه مهیا شود و در مسکنت خویش غلبه دارد:
کیست حافظ تا ننوشد باده بی‌آوازِ چنگ

عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایش
محبوبی در باطن خود سِرّ خدا و وفق ربوبی را دارد و بساط عشق و مستی او با عنایت ازلی حق تعالی مهیاست و صفای او نه تنها مانع و رادعی نمی‌پذیرد، بلکه با ارزش‌ترین لحظه‌های ناب با کم‌ترین هزینه به وفور برای او فراهم می‌شود. او چنان در بارش عنایت و چرخش تجمل ربوبی است که تعلل در رقص ضرب و مضراب حق را می‌طلبد. محبوبی مستغرق در وصول موهبتی بدون رنج دادار و مستی پایدار و دلال رفتار و غنج ماندگار است:
سالک درمانده کی داند که چنگش در کجاست؟

می به‌دور از چنگ دل کم‌تر تجمل بایش

عشق و مستی در دل و جان من دیوانه است
ضرب و مضراب نگارم در تعلل بایش
هم‌چو او مستم من و، لب بر لبش بنهادهام
غنچه را گل می‌برد با هرچه سنبل بایش
شد نگو راحت‌سرای دلبر نابرده رنج
عشق و مستی‌های او دور از خوامل بایش

لبش بر لبش

خواج

۳۲۱

بر نیامد از تمنای لبّت کامم هنوز

بر امید جام لعلت دُردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو

تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

نکو

لب آشامم هنوز

از صفای آن لب لعلت به صد کامم هنوز

از لب لعلت خورم خون و لب آشامم هنوز

روز اوّل خود همان پایان هنگام تو شد

دین و عقل و عشق و مستی شد سرانجامم هنوز

خواج

از خطا گفتم شبی موی تو را مشک خُتن

می زند هر لحظه تیری مو بر اندامم هنوز

نام من رفته است روزی بر لب جانان به سهو

اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتو روی تو را در خلوتم دید آفتاب

می دود چون سایه هردم بر لب بامم هنوز

نکو

موی خوش عطر و سیاهش مست بنموده مرا

هم چو شلاق خوشی ساید خوش اندامم هنوز

نام من بر آن لب و آن لب بود در نام من

آن لب لعلش بود هر لحظه در نامم هنوز

چهره‌ی شاد تو برد از دل همه سیق وجود

چرخه‌ای خوش زد، ز بهر لحظه بر بامم هنوز

خواجہ

در ازل داده است ما را ساقی لعل لبث
جرعه‌ی جامی که من سرگرم آن جامم هنوز
ساقیا یک جرعه ده ز آن آب آتش‌گون که من
در میان پختگانِ عشقِ او، خامم هنوز
ای که گفתי جان بده تا باشد آرام دل
جان به یغمایش سپردم، نیست آرامم هنوز

نکو

دل شده از آن لب لعلش پر از خون و بگو
جان و دل پر خون بود، مانند این جامم هنوز
در بر تو سر بدادم، جان و دل شد در برت
مستم و دل شادم و، خوش باشد آن رامم هنوز

دبیر

۱۸۰

خواجہ

در قلم آورد حافظ قصه‌ی لعل لبث
آب حیوان می‌رود هر دم ز اقلامم هنوز

نکو

جان جانان! جلوه‌ی شیرین تو، باشد لبث
آن لبث وحی دلم را زد به اقلامم هنوز
دل بود آسوده از شب‌های تاریک جهان
راحت این رؤیای تو باشد، خوش‌الهامم هنوز
سرخوش و مستم، خرابم، بی‌خرابات مغان
دلبرم هستی تو و، هستی تو آرامم هنوز
رفته‌ام از دُور این بی‌هوده‌بازار جهان
شد نکو آسوده‌خاطر، فارغ از دامم هنوز



دبیر

۱۹۰

خواجہ

۳۲۲

گلِ عذاری ز گلستانِ جهان، ما را بس
زین چمن سایه‌ی آن سرو روان، ما را بس
من و هم‌صحبتی اهلِ ریا؟! دورم باد!
از گرانانِ جهان، رطلِ گرانِ ما را بس

نکو

تو، ما را بس!

تو و آن نرگس مستت ز جهانِ ما را بس
تو مرا بس نه، که آن سرو روانِ ما را بس
من و سالوس و ریا، ننگِ بر این هردو باد
من، تو را خواهم و، کی رطلِ گرانِ ما را بس؟

خواجہ

قصرِ فردوس به پاداشِ عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا، دیر مغانِ ما را بس
بنشین بر لبِ جوی و گذرِ عمر ببین
کاین اشارت ز جهانِ گذران، ما را بس
نقدِ بازارِ جهانِ بنگر و آزارِ جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان، ما را بس

نکو

قصرِ فردوس و گدایی، عملی بی‌پهلو است
تو مرا بس، نه همین دیر مغانِ ما را بس
بنشین در برِ عمر و گذرِ آبِ ببین
غفلتِ عمر چو شد، کی گذرانِ ما را بس!
شد جهانِ یک قدح از عمرِ دراز هستی
کی از این عمرِ گران، سود و زیانِ ما را بس؟!

خواجہ

یار با ماست، چه حاجت که زیادت طلبیم؟

دولتِ صحبتِ آن مونس جان، ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست

که سر کوی تو از کون و مکان، ما را بس

نکو

دلبرم هست، دلآرا غزل شور و امید

نفس او به برم، مونس جان ما را بس

همه این ملک و مکان راحت بازار من است

من تو را خواهم و، کی ملک و مکان ما را بس؟

وصل تو هست به دل، دل‌نگرانی نبود

عشق تو بوده بسم، نی که خزان ما را بس

خواجہ

حافظ از مشرب قسمت، گله بی‌انصافیست

طبعِ چون آب و غزل‌های روان، ما را بس

نکو

قسمت و سود و تجارت چه بود ای جانا!

طبع خوش بوده از او، زلف گران ما را بس

من نخواهم ز بر دلبر نازم چیزی

چون خود او بس، نه که آن خلق جهان ما را بس

عشق و مستی شده سودای دل و هم جانم

شد **نکو** را تو و این دل‌نگران ما را بس



خواجہ

۳۲۳

دلا رفیق سفر، بخت نیک خواہت بس
نسیم روضہ ی شیراز، پیک راہت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
کہ سیر معنوی و کُنچ خانقاہت بس

نکو

بت خوش

دلا محبت و لطف نگارخواہت بس
گذر ز جملہ ی خوبان، خدا بہ راہت بس
گذر ز ہرچہ شد عنوان، جمال یار عشق است
بہ حق نگر کہ ہماو پیر و خانقاہت بس

خواجہ

بہ صدر مصطبہ بنشین و ساغر می نوش
کہ این قدر ز جهان، کسب مال و جاہت بس
زیادتی مطلب، کار بر خود آسان کن
صراحی می لعل و بت چو ماہت بس
فلک بہ مردم نادان دہد زمام مراد
تو اہل دانش و فضلی ہمین گناہت بس

نکو

دگر نہ مصطبہ مانده، نہ ساغر و می، ہم
جمال جلوہ نگر، چون کہ عقل و جاہت بس
بہ روز صبغہ ی فانی دگر شرابی نیست
بت خوشی بطلب، کاو بود چو ماہت بس
زمانہ بودہ چنین و بود چنین یکسر
کہ عافیت طلبی تو، ہمین گناہت بس

خواجہ

اگر کمین بگشاید غمی ز گوشه‌ی دل

حریم درگه پیر مغان پناہت بس

هوای مسکن مألوف و عہد یار قدیم

ز رھروان سفرکرده عذرخواہت بس

به منت دگران خو مکن کہ در دو جہان

رضای ایزد و انعام پادشاہت بس

نکو

به ظرف حادثہ‌ها لطف «حق» طلب می‌کن

حقیقت دو جہان گر شود پناہت، بس

کہ «حق» بود وطن من، ہم او بود مألوف

به نزد یار عزیزم کہ عذرخواہت بس

برو ز منت آن شاہ لعنتی، سالک!

کہ لعنت دو جہان نی به پادشاہت بس

خواجہ

به هیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ

دعای نیم‌شب و درس صبحاہت بس

نکو

رضای ایزد و لطف لبت مرا بس شد

دلہ تو، دلبر من تو، یکی نگاہت بس

نکو چہ خوش شدہ سرمست از آن مہ زیبا

نشستہ‌ام به برت من! کہ دل بخواہت بس



خواجہ

۳۲۴

در ضمیر ما نمی‌گنجد به غیر از دوست کس
هر دو عالم را به دشمن ده که ما را دوست بس

یار گندمگون ما گر میل کردی نیم‌جو
هر دو عالم پیش چشم ما نمودی یک عدس

نکو

یار گندمگون

دل ندارد در دو عالم غیر دلبر دوست کس
مانده دل بی‌خضم و دشمن، هست بر ما دوست بس
یار گندمگون من باشد به لب پرماجرا
آن لب لعش به تنگی بوده مانند عدس

خواجہ

یاد می‌داری که بودی هر زمان با دیگران
ای که بی‌یاد تو هرگز بر نیاوردم نفس

می‌روی چون شمع و جمعی از پس و پیشات روان
نی غلط گفتم، نباشد شمع را خود پیش و پس

غافل است آن کاو به شمشیر از تو می‌پیچد عنان
قند را لذت مگر نیکو نمی‌داند مگس

نکو

تو اگر بودی، نبودم من، عزیزم! ای پدر!
چون که دور از دلبرم هرگز نزد دل یک نفس
یار من آورده در عالم همه از پیش و پس
بی‌پس و پیش است و تو داری همه آن پیش و پس
قلدری و زورگویی خود نمی‌پاید به عمر
مرحمت باشد صفا، ورنه بود قلدر مگس

خواجہ

خاطرم وقتی هوس کردی که بینم چیزها
تا تو را دیدم، نکردم جز به دیدارت هوس

مردمان را از عسس شب گر خیالی در سر است
من چنانم کز خیالم باز نشناسد عسس

کویات از اشکم چو دریا گشت و می ترسم که باز
بر سر آیند این رقیبان سبکسارت چو خس

نکو

دل به دور از هر هوس باشد به سرتاپای عمر
دل تو را خواهد عزیزم، ای عزیزم ده هوس
در دلم باشد سراسر چهره‌ی تو دلربا
جز تو دل بیهوده می‌بیند، اگرچه شد عسس
دل بگیر از هر رقیب و هر سبک‌باری و خصم
عشق «حق» دیوانه دارد، از چه می‌گویی تو خس؟

درباره



خواجہ

حافظا، این ره به پای لاشه‌ی لنگ تو نیست
بعد از این بنشین که گردی برنخیزد زین فرس

نکو

لاشه‌ی لنگ تو از خیل ملک برتر بود
برتر از شیر و پلنگ است و دوصد رخس و فرس

باشد انسان جامع کامل میان خلق «حق»
گر شناسد قدر خود را باشد او زنگ جرس

از خلایق تا ملایک در برش افتاده است
کی بود جز «حق» به نزدش نازنینی دادرس؟

شد نکو پرواز دیدار دوصد نقش بلند
نی که باشد ماجرای دیگری یا که عبس



درباره



خواج

۳۲۵

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مُشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هردم از ما صد سلام
پُرصدای ساربانان بینی و بانگ جرس

نکو

سَلَمایِ مست

ای صبا بی‌آرزویم، فارغ از رود ارس
بوسه دارم بر جمال دلبرم در هر نفس
منزل سلمایِ مست و شاد من شد در دلم
دورم از هر ساریان و هم‌چنان بانگ جرس

خواج

محمل جانان ببوس آن‌گه به زاری عرضه دار
کز فراق سوختیم، ای مهربان فریادرس
عشرت شبگیر کن، می نوش، کاندرا راه عشق
شبروان را آشنایی‌هاست با میر عسس
دل به رغبت می‌سپارد جان به چشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود به کس

نکو

یار من فارغ ز محمل هست و زاری نی به دل
در حضورش عشق و مستی هست و نی فریادرس
عشرت شبگیر ما را سهم رزقش نی به من
روز ما هم هست هر لحظه پی داس و عسس
جان من در نزد یارم گیرد از چشمش قرار
اختیاری دل ندارد، یار یار است او، نه کس

خواجہ

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شام بس است این ملتمس

نکو

لعنت عالم به شاه و، نکبت دنیا بر او
مرده است و هم پلید است و نباشد ملتمس
کرده این شاهان، دل ما را پر از خون جگر
این فلاکت بوده و هست و شدیم اندر قفس
هرچه گوید او از این شاهان، بود از خوف و ترس
ورنه سالک فارغ است از هر جذامی و برص
جان من آزاده است، افتاده‌ام در راه دوست
خوش بپردازم بهایش را به هر ناسی و نس
ناس، انسان است و نس، نسناس دوران تباه
در میان این دو گردیدم به دور از خار و خس
سخت و مشکل بوده جانا زندگی در این زمان
گر نباشد از بر یارم، برای تو قفس
بگذر از این ماجراها ای نکو، اندیشه کن
ورنه سُنقر می‌روی یا که بیفتی در طبس



خواجہ

من که قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب
گوش مالی خوردم از هجران که اینم پند بس
طوطیان در شکرستان کامرانی می‌کنند
وز تحیر دست بر سر می‌زند مسکین مگس
عشق‌بازی کار بازی نیست، ای دل سر بیاز
ورنه گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس

نکو

دلبرم بهتر رباب است و ربایم هم به دست
بی‌خبر از هجر یارم، وصل او شد بند و بس
طوطی و آن شکرستان را ندانم کی کجاست
گرچه با این عشق و مستی هست دُورم پُرمگس
عشق‌بازی، بازیِ جان است، نه بازیِ طفل
خون و نار و دار و قتل است، ارچه دور است از هوس

خواجہ

۳۲۶

جانا! تو را کہ گفت کہ احوال ما می‌پرس؟

بیگانه گرد و قصه‌ی هیچ آشنا می‌پرس؟

ز آن‌جا کہ لطف شامل و خلق کریم توست

جرم گذشته عفو کن و ماجرا می‌پرس

نکو

موسم عشاق

گفته است دلبرم کہ ز من از وفا می‌پرس

بیگانه شو به غیر و تو از آشنا می‌پرس

از چه بگویم و از چه تو این‌چنین

عفوم نما و ز من ماجرا می‌پرس

خواجہ

خواهی کہ روشنت شود احوال سیر عشق

از شمع پرس قصه، ز باد صبا می‌پرس

هیچ آگهی ز عالم درویشی‌اش نبود

آن‌کس کہ با تو گفت کہ درویش را می‌پرس

از دلق‌پوش صومعه نقد طلب مجو

یعنی ز مفلسان سخن کیمیا می‌پرس

نکو

عشق است و مستی است و بود سیر آن به دل

از شمع هم می‌پرس و ز ما نیز هم می‌پرس

درویش رفته جان و دلش دیگر از رمق

زیبن‌روی گفته کہ درویش را می‌پرس

از دلق‌پوش و طمع‌کار صومعه

تو ماجرای دانش و هم کیمیا می‌پرس

خواجہ

حافظ! رسید موسم گل، معرفت مخوان

دریاب نقد عمر و ز چون و چرا میپرس

نکو

رفته است موسم عشاق باوفا

جنگ و جنایت است و ز چون و چرا میپرس

دور زمانه شده دل پر از طمع

تو ماجرای حرص و طمع از گدا میپرس

باشد چه چاره‌ای به بر مفلس و فقیر

رو کن به «حق» و ز ما از قضا میپرس

عمر بشر شده در دُور بی‌صلاح

بیمار گشته طبیب و از او دعا تو میپرس

یارب! رسان تو رونق این روزگار ما

رفتم ز ناروا، تو ز ما جابه‌جا میپرس

کم گو **نکو** که غربت دل‌ها شده زیاد

با هرچه هست ساز و، ز اهل جفا میپرس



خواجہ

در دفتر طیب خرد، باب عشق نیست

ای دل، به درد خو کن و نام دوا میپرس

نقش حقوق و صحبت و اخلاص و بندگی

از لوح سینه محو کن و نام ما میپرس

ما قصه‌ی سکندر و دارا نخوانده‌ایم

از ما به‌جز حکایت مهر و وفا میپرس

نکو

باشد حکیم و عشق، دو دلداده‌ای به هم

لیکن کجا بود این‌دو، دوا میپرس

بگذر ز لفظ و، ز معنا مکن طلب

با خود بساز و، ز کس یا خدا! میپرس

بگذر ز مهر و وفا، قاعده ببین

عنقا کسی ندیده، ز ما از وفا میپرس

خواجہ

۳۲۷

درد عشقی کشیده‌ام که می‌پرس

زهر هجری چشیده‌ام که می‌پرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار

دلبری برگزیده‌ام که می‌پرس

نکو

مه مستم

وصل و قربی بدیده‌ام که می‌پرس

لعل قندی چشیده‌ام که می‌پرس

از ازل دلبرم به دل آمد

من کسی برگزیده‌ام که می‌پرس

خواجہ

آن چنان در هوای خاک درش

می‌رود آب دیده‌ام که می‌پرس

بی تو در کلبه‌ی گدایی خویش

رنج‌هایی کشیده‌ام که می‌پرس

من به گوش خود از دهانش دوش

سخنانی شنیده‌ام که می‌پرس

نکو

پیش آن دلبر دلآرا خوش

چو شطی چشم من شده که می‌پرس

من گدا نیستم، همه عشقم

خود و صالی چشیده‌ام که می‌پرس

لحظه لحظه از آن مه مستم

وحی‌هایی شنیده‌ام که می‌پرس

خواجہ

سوی من لب چه می‌گری که مگو؟!

لب لعلی گزیده‌ام که می‌پرس

هم‌چو حافظ غریب در ره عشق

به مقامی رسیده‌ام که می‌پرس

خواجہ

۳۲۸

دارم از زلف سیاهش گله چندان که می‌پرس

که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که می‌پرس

کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد

که چنانم من از این کرده پشیمان که می‌پرس

نکو

دلبر فتان

دارم از این دل مستم گله چندان که می‌پرس

از همین دل شده‌ام بی سر و سامان که می‌پرس

کرده‌ام ترک «دوتا» دلبر من، بی‌همه غم

دل از این کرده نشد ذره پشیمان که می‌پرس

نکو

خوش بود بر تو عشق، ای سالک

من به‌جایی رسیده‌ام که می‌پرس



خواجہ

بہر یک جرعه کہ آزار کسّش در پی نیست
زحمتی می‌کشم از مردم نادان کہ می‌پرس
گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود، ولی
فتنه‌ای می‌کند آن نرگس فتّان کہ می‌پرس
زاهد، از ما بہ سلامت بگذر، کان می‌لعل

دل و دین می‌برد از دست، بدان‌سان کہ می‌پرس

نکو

در ره عشق و صفا دل شدہ درگیر بلا
آن بلایی کہ ز ہر عاقل و نادان کہ می‌پرس
گوشه‌گیری نکنم، مستم و دیوانہ و شاد
مستم اندر بر آن دلبر فتّان کہ می‌پرس
گو بہ زاهد کہ برو یا کہ بمان بی‌خبری
دل و دین نی بہ بَرش، گشتہ بدان‌سان کہ می‌پرس

دلیز دلیز دلیز



خواجہ

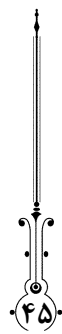
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان کہ می‌پرس
گفتمش: زلف بہ کین کہ گشادی؟ گفتا
حافظ این قصہ دراز است بہ قرآن! کہ می‌پرس

نکو

برو از گوی فلک، بی‌خبر کامل اوست
ما گذشتیم چنان از خم چوگان کہ می‌پرس
دل بپرسید ز یار و نشنید هیچ جواب
گوید این قصہ دراز است و تو حیران کہ می‌پرس
شد نکو خانہ‌خراب دل درماندہی خویش
گرچہ دل بودہ و دلبر، تو بہ قرآن! کہ می‌پرس



دلیز دلیز دلیز



خواجہ

چون احمدم شفیع بود روز رستخیز

گو این تن بلاکش من پر گناه باش

آن را که دوستی علی علیه السلام نیست، کافر است

گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

امروز زنده‌ام به ولای تو یا علی علیه السلام

فردا به روح پاک امامان گواه باش

نکو

«احمد» صلی الله علیه و آله شفیع و، گناہت به جای خود

در راه او اگر بی روی، بی تباہ باش

حبّ علی علیه السلام به دل هرچه کافر است

بی راه بوده و یا هرچه خواه باش

این حب گرچه خوش است، با عمل خوش است

بیہودہ بودہ است اگر ت پرگناہ باش

باشد ولای آل علی معتبر، بلی

داری اگر ولا، تو به آنان گواه باش

خواجہ

۳۲۹

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش

پیوسته در حمایت لطف اله باش

از خارجی هزار به یک جو نمی‌خرند

گو کوه تا به کوه منافق سپاہ باش

نکو

عشق و ولا

بس منزجر ز شاه و غلامم، به راه باش

خوش باش و در حمایت لطف اله باش

رُو از منافقان، همه چون خائن بُدند

گر صافی و سلامت و یا در سپاہ باش

خواجہ

قبر امام هشتم و سلطان دین رضا
از جان بیوس و بر در آن بارگاه باش
دست نمی‌رسد که بچینی گلی ز شاخ
باری به پای گلبن ایشان گیاه باش
مرد خدانشناس که تقوا طلب کند
خواهی سفیدجامه و خواهی سیاه باش

نکو

روح امام هشتم و عشقش دهد قرار
خواهی میا و خواه در این بارگاه باش
سبزه چو شاخ گلی جلوه می‌کند
خواهی گلی بشود، خواه گیاه باش

خواجہ

حافظ! طریق بندگی شاه پیشه کن
و آن‌گاه در طریق، چو مردان راه باش

نکو

از بندگی شاه، دلم بس رمیده است
بگذر از این دو و، رُو دل‌بخواه باش
عشق و ولا بود از لطف ایزدی
بر این دوچهره دمامد نگاه باش
عصمت به منزلت و قرب و پاکی است
پاکی چو هست، خواه سفید و سیاه باش
پاکان ز ناصواب دفاعی نمی‌کنند
پیرایه باشد آن‌که «برو در پناه باش»
بوده نکو به حضرتشان عاشقی به راه
می‌کوش و باعمل و، پر ز آه باش



خواجہ

در خرقہ چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقہی رندان جهان باش

آن یار که گفتا به تو آم دل نگران است
گو می رسم اکنون به سلامت، نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
ای دُرچ محبت به همان مَهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک، از عقبِ نامه روان باش

نکلو

عارف نکند خرقہ به تن، رند که باشد؟
پاکی بطلب سالم و ساده به جهان باش

یارم به بر است و دل من نزد جمالش
هرگز نه کسی گو که به من دل نگران باش
آن لعل لبش بر لب این عاشق بی دل
خون می خورد و باز به مهرش تو نشان باش
آن دل نه غباری و نه گردی نپذیرفت
عشق است و غم سینه ز بهرش تو روان باش

خواجہ

۳۳۰

باز آئی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نھان باش

زان باده که در مصطبه‌ی عشق فروشند
ما را دوسه ساغر بده و گو رمضان باش

نکلو

مونس جان

ای دلبر من، تو به برم مونس جان باش
در جان و دلم تو همه اسرار نھان باش
آن باده که جایش بدهی پول، چه باشد؟
لازم نبود آن که به ماه رمضان باش

خواجہ

حافظ کہ هوس می‌کنش جام جهان‌بین
گو در نظر آصف جمشیدمکان باش

نکو

سالک چه بود، ساغر جمشید که باشد؟
پا نه به ره «حق»، به همه ملک و مکان باش
آزرده نکو از همه‌ی ملک و مکان است
آسوده‌دلی در همه‌ی دُور زمان باش



خواجہ

۳۳۱

اگر رفیق شفیق، درست پیمان باش
حریفِ حجره و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان به دست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

نکو

هراسان باش

نشد رفیق شفیق و بسی هراسان باش
حریف ثروت و زور و سیاست آن باش
شکنج گیسوی یارم خوش است، یادش باش
هر آن‌چه هست و توانی تو خود پریشان باش
گرفته جان جهان را دو نرگس مستش
نه خوش بود که تویی دم‌به‌دم به حرمان باش

خواجہ

گرت هواست که با خضر هم‌نشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
رموز عشق‌نوازی نه کار هر مرغی است
بیا و نوگل این بلبل غزل‌خوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدای را که رها کن به ما و سلطان باش

نکو

سکندر و خضر و آب زندگانی چیست
مگو دگر تو معما که آب حیوان باش
رموز عشق‌نوازی دگر شده شهوت
بیا و در بر شهوت بسی غزل‌خوان باش
برو ز خدمت و آیین بندگی کردن
بیا به کهف رضا و، رها ز سلطان باش

خواجہ

دگر به صید حرم تیغ برمکش، زنهار
وز آنچه با دل ما کرده‌ای، پشیمان باش
تو شمع انجمنی یک‌زبان و یک‌دل شو
خیال کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حُسن در نظربازی است
به جلوه‌ی نظر از نادران دوران باش

نکو

بزن به تیغ جفا، ورنه می‌خوری تیغش
همان دم است که بینی، بسی پشیمان باش
تو شمع انجمنی، بادِ غم بکویدت
خیال غم مکن و در غمان تو خندان باش
به دلبری و نظربازی‌ات به شک باشم
تو را چنین نشد، از عاشقان دوران باش

خواجہ

خمش حافظ و از جور یار ناله مکن
تو را که گفت که در روی خوب حیران باش؟

نکو

مترس و سادہ بگو آن چہ بودہ در جانت
وگر نہ جملہ ی عمرت ہمیشہ حیران باش
نکو نگفتہ ز کس، از تو ہم نمی گوید
ہمیشہ رند و غزلخوان و شاد و پنهان باش



خواجہ

۳۳۲

بہ دور لالہ قدح گیر و بی ریا می باش
بہ بوی گل نفسی ہمدم صبا می باش
نگویمت کہ ہمہ سالہ می پرستی کن
سہ ماہ می خور و نہ ماہ پارسا می باش

نکو

بی ریا می باش

بکن ہر آن چہ کہ خواہی و بی ریا می باش
بہ رسم و راہ صفا نیز آشنا می باش
ز زور و ظلم و ستم، وز ریا بیا بگذر
نگویمت بہ صباہی تو پارسا می باش

خواجہ

چو پیر سالک عشقت به می حواله کند

بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

گرت هواست که چون جم به سرّ غیب رسی

بیا و همدم جام جهان نما می باش

چو غنچه گرچه فروبستگی است کار جهان

تو هم چو باد بهاری گره گشا می باش

نکو

نه می بنوش و نه ظلم و ستم نما به کس

نه قطبِ لوسِ رها گشته از خدا می باش

برو ز غیب و ز تزویر مردمان هر دم

چه بوده جام جهان بین، که تو به جا می باش

همه جهان چو یکی غنچه ی نگارین است

تو چون نسیم سحر خود گره گشا می باش

خواجہ

وفا مجوی ز کس، ور سخن نمی شنوی

به هرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ

ولی معاشر رندان آشنا می باش

نکو

وفا مجو ز کس و از ستمگران هرگز

مباش در پی سیمرغ و، کیمیا می باش

هر آن چه گفته و گویند بیهوده باشد

برو ز هر دوجہان و تو باصفا می باش

جمال شاد و نگار دل ضعیفان شو

جفا مکن تو کسی را و باوفا می باش

نکو به راحت دنیا نشسته بی درد است

چو روی پاک نگارم تو دلربا می باش

خواجہ

زهد گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند

در حلقه‌ی چمن به نسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد، ای میر عاشقان

خون مرا به چاه زنخدان یار بخش

یارب، به وقت گل گنه بنده عفو کن

وین ماجرا به سرو لب جویبار بخش

ای آن‌که ره به مشرب مقصود برده‌ای

زین بحر قطره‌ای به من خاک‌سار بخش

نکلو

ساقی و زهد چه بوده است و شاهدت؟

در بین مردمان تو نسیم بهار بخش

بگذر ز میر و شراب و ز عشق گو

هستی به قرب و حضوری با یار بخش

وقت گل است و حضور جمال یار

بر طرّف گلشن و به لب جویبار بخش

دل داده‌ام به بر یار بی‌نظیر

جانا بیا و ره به من خاکسار بخش

خواجہ

۳۳۳

صوفی گلی بچین و مُرَقَّع به خار بخش

وین زهد خشک را به می خوشگوار بخش

طامات زرق در ره آهنگ چنگ نه

تسبیح و طیلسان به می و می‌گسار بخش

نکلو

چهره‌ی قرار

بگذر ز واژه‌ها و صفا را به خار بخش

از هر عمل بیا تو دُر خوشگوار بخش

بگذر دگر ز صوفی و از طیلسان او

پاکی نما و خود به دلی نونوار بخش

خواجہ

شکرانہ‌ای کہ روی تو را چشم بد ندید

ما را به عفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده‌ی صبح

گو جام زر به حافظ شب‌زنده‌دار بخش

نکو

ای دلبری که روی خوش تو گرفته دل

ما را تو عفو کن همه، ای کردگار، بخش

فارغ نمی‌شود این سالک از تملق شاه

از «حق» طلب همه که به شب‌زنده‌دار بخش

جان تو شد جمال و جلال همه وجود

ما را به تیغ تیز لب ذوالفقار بخش!

ما جملگی به خیر تو وصلیم ای خدا

از حسن روی خود به خلاق قرار بخش

برگو نکو چه کرده به نزدت عزیز من؟

ما را به اسم و وصف خوش‌ای نگار، بخش



خواجہ

۳۳۴

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش

بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال

مرغ زیرک چون به دام افتد، تحمّل بایدش

نکو

بند زلف نگار

صحبت گل، خار و هجر و صبر و بلبل بایدش

مرد حق بهر صفای دل، رخ گل بایدش

جور دشمن هم‌چو خار گل بود در روزگار

در بر خار مگیلان، بس تحمّل بایدش

بند زلف او پریشانی ندارد هیچ هیچ

گر عقاب و یا که مرغ است او تحمّل بایدش

خواجہ

با چنین زلف و رخی بادش نظربازی حرام
هرکه روی یاسمین و جعد سنبل بایدهش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
کار مُلک است آن که تدبیر و تأمل بایدهش

تکیه بر تقوا و دانش در طریقت کافری است
راهرو گر صد هنر دارد، توکل بایدهش

نازها ز آن نرگس مستانه می باید کشید
این دل شوریده گر آن زلف و کاکل بایدهش

نکو

با چنین زلفی نظربازی بود عین صواب
عشق از غوغا به دل دارد، تأمل بایدهش
دانش و تقوا نباشد بهر سالک در طریق
عشق و مستی لازم است، آنچه توکل بایدهش
ناز دل ز آن نرگس مستش کشیدن لازم است
ناز از گل دیدن و، آن زلف و کاکل بایدهش

خواجہ

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا به چند؟
دور چون با عاشقان افتد، تسلسل بایدهش
کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدهش

نکو

شد تعلل از خطای سالک اندر راه عشق
پس بگو دورش چه باشد چون تسلسل بایدهش؟
سالک درمانده کی داند که چنگش در کجاست؟
می به دور از چنگ دل کم تر تجمل بایدهش
عشق و مستی در دل و جان من دیوانه است
ضرب و مضراب نگارم در تعلل بایدهش

همچو او مستم من و، لب بر لبش بنهادهام
غنچه را گل می برد با هرچه سنبل بایدهش
شد نکو راحت سرای دلبر نابرده رنج
عشق و مستی های او دور از خوامل بایدهش



خواجہ

۳۳۵

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجہ آن است که باشد غم خدمتکارش

نکو

لبِ فتانہ

با دوصد دیده شده دل ز پی دیدارش
یار من بوده خوش اندام و خوش است افکارش
عاشق مست و فدایی که نشد خدمتکار
می‌گشت عاشق و باشد پی خدمتکارش

خواجہ

جای آن است که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خَزَف می‌شکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن، ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
آن سفرکرده که صد قافله‌ی دل همراه اوست
هرکجا هست، خدایا به سلامت دارش

نکو

لب لعش پُر خون و، بکشد خون لبش
از خَزَف بگذر و بین در دل من بازارش
بلبل و گل ز حق آموخت همه قول و غزل
ورنه این حسنِ غزل کی شده در منقارش؟
دلبرم در سفر است و وطنش هست سفر
صافی و صالح و صفا هست، سلامت دارش

خواجہ

اگر از وسوسه‌ی نفس و هوا دور شوی

بی‌شکی ره ببری در حرم دیدارش

ای که از کوچه‌ی معشوقه‌ی ما می‌گذری

باخبر باش که سر می‌شکند دیوارش

صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل

جانب عشق عزیز است، فرومگذارش

صوفی سرخوش از این دست که کج کرد کلاه

به‌دو جام دگر آشفته شود دستارش

نکو

دوری از وسوسه و ریب و ریا لازم هست

تا رسی در بر دیدارِ پر از آثارش

کوچه‌ی دلبر من پر شده از خوبی‌ها

با همه لطف و عطا، کی شکند دیوارش؟

عاشق اندر پی هیچ عافیتی نیست به‌در

هست در فرصت حال و شده مال آثارش

صوفی و مفتی صدرنگ پی دستارند

صاحب عشق و صفا نیست پی دستارش

خواجہ

دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود

نازپروردِ وصال است، مجو آزارش

نکو

دل دلدادہ نباشد پی هر شرط و نظر

دگر رنجش نہ صواب است، مبین آزارش

عاشق سادہ بیفتادہ بہ دریا بی‌خون

گر کہ خون جگرش خود شدہ ہم‌چون دارش

گر کہ خون جگرش بر لب دلبر ریزد

می‌شود آن لب فتانہ ہمہ‌دم کارش

عاشقی سادہ‌نمایی بود و خونین است

دلبر مست من است و ہمہ‌دم اطفارش

منم اندر بر دلبر چہ شہیدآبادی

ہمہ قتلم بہ بر و، غسل و کفن پیکارش

خوش بود در بر آن دلبر نازم باشم

کہ نکو زندہ شود ہرچہ کُشد آن یارش

— ❦ —

خواجہ

۳۳۶

شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می‌که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
به لعب زهره‌ی چنگی و بهرام سلحشورش

نکو

حرمت عشق

به حق افتاده‌ام یکسر که تا بینم همه زورش
که تا خون خودم ریزم به میدان شر و شورش
مگو از آسمان هرگز، دل من آسمان باشد
برو از بازی چنگی و بهرام سلحشورش

خواجہ

کمند صید بهرامی بیفکن، جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا، نه بهرام است و نه گورش
نگه کردن به درویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت، نظرها بود با مورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
به شرط آن‌که نمایی به کج طبعان دل کورش

نکو

کمند صید بهرامی و جام جم همه بگذار
کجا تو دیده‌ای صحرا، کجا بهرام و آن گورش؟
به خلق حق هر آن‌کس کم نظر سازد، شود کافر
سلیمان بوده خود موری، چه می‌گویی تو از مورش؟
به لفظت گرچه می‌نازم، ولی معنای تو کم شد
نه ساقی دیدی و مستی، نه ماهر و نه آن شورش

خواجہ

شراب لعل می نوشم من از جام زمردگون
که زاهد افعی وقت است و می سازم بدان کورش
سیماطِ دهر دون پرور ندارد شہد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

نکو

به درگاه نگار من، همه یک رنگ و رو باشند
به هر ناری نظر کردی، بود آن خود رخ حورش
برو از راز دهر و خود نشین در مصطبه تنہا
که تا بینی تو در دنیا، نباشد کج، نشد کورش
برو از حقد و کینه سالک دل رفته بر بادش
نما صافی دل و بگذر ز زاہدہا مکن دورش
چہ باشد سفرہی دهر و برو از شہد و آرامش
نہ حرصی در دل من ہست و نہ آزی، نہ تلخی ہست و نہ شورش
ہمہ ہستی عسل باشد ز کام دلبر نازم
چو شیر مادرم نوشم لبش را با لب حورش

دلبر دہ

۷۲

خواجہ

کمانِ ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خندہ می آید بدین بازوی بی زورش

نکو

مگو تو از کمان سالک، کہ دیدارش دہد بر باد
برو از خندہ و بازی، مگو ہرگز تو از زورش
نگار من ہمہ قدرت، ہمہ قوت، تمام است او
تو گویی با کسی ہستی کہ باشی چون تویی سوبش
دلآرا دلبر من ہست نقطہ، بودہ ہستی ہا
شدم دیوانہ و مست از بر و رخسارہ و رویش
ہوارم من ہوارم، دلبرا کُشتی مرا آسان
بزن تیغت، بستان جانم، شدم در قامت عورش
نکو! کوتہ سخن بنما، شدی دیوانہ ای شیدا
کہ حفظ حرمت عشق است و، باید شد بہ دستورش

دلبر دہ

۷۳

خواجہ

میان جعفرآباد و مصلا

عبیرآمیز می آید شمالش

به شیراز آی و فیض روح قدسی

بخواه از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آن جا

که شیرینان ندادند انفعالش

نکو

همه عالم سراسر هست تازه

که کم نبود از آن خضر و زلالش

میان ماه من تا هستی او

همه شاد است و شیرین چون شمالش

جمال آفرینش هست قدسی

به هر ذره نمایان شد کمالش

همه عالم، همه آدم غسل شد

غسل با شیر حق، کی انفعالش؟

خواجہ

۳۳۷

خوشا شیراز و وضع بی مثالش

خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکن آباد ما صد لوحش الله

که عمر خضر می بخشد زلالش

نکو

وصال جمال

خوشا دلبر، چه خوش باشد مثالش

نه دلبر، نه مثالش، کی زوالش؟

زوال خلقی هستی بوده بی خود

همه هستی به تبدیل است عیالش

خواجہ

صبا ز آن لُولی شنگول سرمست
چه داری آگهی، چون است حالش
مکن بیدار از این خوابم خدا را
که دارم عشرتی خوش با خیالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد
دلا، چون شیر مادر کن حلالش

نکو

منم در نزد آن لُولی، شب و روز
چه می‌دانی که او خود چیست حالش!
نه در خوابی و دور از هر خیالی
خودش باشد، کجا باشد خیالش؟
بده بر خود تکانی و به پا خیز
ببین رؤیا نباشد، شد وصالش
برو از این مجازی گفتن زشت
چو شیر مادر آمد از حلالش
همه هستی بود عشق ظریفان
پسر از چه تو می‌گویی به حالش!؟

خواجہ

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

نکو

برو از ترس و هجر و شکر ایام
وصالش بوده خود عین جمالش
منم مست و منم دیوانه‌ی او
ستبری گشته در دل، آن نهالش
نکو! بگذر ز غوغای دل خویش
نمی‌بینی مگر آن خدّ و خالش!



خواج

۳۳۸

چو بر شکست صبا زلف عنبرافشانش
به هر شکسته که پیوست، تازه شد جاناش
کجاست هم نفسی تا به شرح غصه دهم
که دل چه می کشد از روزگار هجرانش

نکو

فدایی نازش

ز من ربوده دل آن زلف عنبرافشانش
که جمله‌ی دل من شد شکسته از جاناش
نه هم نفس طلبم، نی که غصه‌ای دارم
به وصل دل بنشستم، رها ز هجرانش

خواج

نسیم صبح وفا نامه‌ای که برد به دوست
ز خون دیده‌ی ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل، مثال روی تو بست
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
بسی شدی و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله! از این ره که نیست پایانش

نکو

نه نامه‌ای بنوشتم، نه خط و مهرم هست
نشسته‌ام به برش با خود و به عنوانش
چو گل شده همه غنچه ز بس که بشکفته
همه ظهور و همه مظهری است پنهانش
نبود اول و آخر به عشق «حق» جانا!
که مهمل است چنین قصه هم‌چو پایانش

خواجہ

جمال کعبہ مگر عذر رهروان خواهد

که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش

دلم که مهر تو از غیر تو نهان می‌داشت

ببین که دیده کند فاش پیش یارانش

بدین شکسته‌ی بیت‌ال‌حزن که می‌آرد

نشان یوسف دل از چه زرخدانش

بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم

که داد من بستاند مگر ز دستانش

نکو

جمال کعبه دگر رفته از سر هر عذر

نمانده زنده‌دلی و نبُدد بیابانش

ندارد او به جهان تاب ستر و مستوری

نهان چگونه نمایی و را ز یارانش

ببین که جمله جهان یوسف است و زیبارو

جمال جمله‌ی هستی شده زرخدانش

شکایتی منما از نگار زیبارو

صفا نما و بگیر آن دو زلف و دستانش

خواجہ

سحر به طَرَف چمن می‌شنیدم از بلبل

ندای حافظ خوش‌لهجہ‌ی غزل‌خوانش

نکو

برو به طَرَف چمن، صوت «حق» شنو ای دل!

که لهجہ‌های دل‌انگیز هست در خوانش

به شور و هور بخواند، به زیر و بم گیرد

هزار زخمه و نغمه کشد به پنهانش

به نغمه‌های طرب می‌زند غزل‌هایش

چو کیمیا که ببندد هماره پیمانش

نکو چه دید و شنیده از این اهورایی!

شدم فدایی نازش، هماره حیرانش



خواجہ

۳۳۹

یارب، آن نوگل خندان کہ سپردی بہ منش

می‌سپارم بہ تو از چشم حسود چمنش

همره اوست دلم باد بہ ہرجا کہ رود

ہمت اہل کرم بدرقہ‌ی جان و تنش

نکو

آزردہ دل

یارب! آزردہ دلی را کہ نہادی بہ منش

ہست در نزد خودت، حفظ نما در چمنش

ہمرہ تو شدہ ام، دور نگردم از تو

ہمت تو ز کرم حفظ کند جان و تنش

خواجہ

گر بہ سرمنز سلمی رسی ای باد صبا

چشم دارم کہ سلامی برسانی ز منش

بہ ادب نافہ‌گشایی کن از آن زلف سیاہ

جای دل‌های عزیز است بہ ہم برمنش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد

محترم دار در آن طرہ‌ی عنبرشکنش

نکو

وطنم منزل تو هست، ندارم وطنی

از سر لطف و کرم، خود برسان در وطنش

نافہ و مشک ختن هست بر آن زلف تَرش

ز تو باشد ہمہ روح و تن و، بر ہم مزنش

من بہ رخسار تو دل دادہ ام از صبح ازل

شدہ ام مست و خراب رخ عنبرشکنش

خواجہ

گرچه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور
دور باد آفت دُور فلک از جان و تنش

در مقامی که به یاد لب او می نوشند
سفلہ آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هرکہ این آب خورد، رخت به دریا فکنش

هرکہ ترسد ز ملال، آندہ عشقش نہ حلال
سر ما و قدمش، یا لب ما و دهنش

نکو

دل به تو دارم و از هردو جهان بی‌خبرم
زنده است آن مه من با همه دُور دهنش
در دل و جان و تنم جز تو نباشد هرگز
کافرَم گر کہ بود ذرہای از خویشتنش
برو، میخانه دگر چیست؟ گذر زین بازی!
این تنم را ببر و در دل دریا فکنش
ترس و خوف از غم عشق است سخن از غفلت
من و آن لب، تن و آن سینه و آن پیرهنش

خواجہ

شعر حافظ همه بیت‌الغزل معرفت است
آفرین بر نفَس دلکش و لطف سخنش

نکو

خودستایی نبود در ره عشق و مستی
ز عزیز دل من گو گل لطف سخنش
عاشقم، سینه ندارم، نہ سر و پا و دو دست
در بر آن مه مستم کہ نباشد محنش
شد **نکو** خانه‌خراب و، دلش آشفته‌ی اوست
من فدایش بشوم با همه لطف حسنش



خواجہ

احوال شیخ و قاضی و شرب الیہودشان

کردم سؤال صبحدم از پیر می فروش

گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی

درکش زبان و پرده نگہ دار و می بنوش

ساقی بہار می رسد و وجہ می نماید

فکری بکن کہ خون دل آمد ز غم بہ جوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبہار

عذرم پذیر و جرم بہ ذیل کرم بیوش

نکلو

از شیخ خام و قاضی و شرب الیہودشان

آلودہ اند ہر سہ بہ ہمراہ می فروش

واحسرتا کہ تو سالک چنین شدی

با ہر نفاق و پردہ کشی، خود تو می بنوش

نبود دگر بہار و صفا نیست ای حریف

کارت گذشتہ، آمدہ خونم دگر بہ جوش

خواجہ

۳۴۰

در عہد پادشاہ خطابخش جرم پوش

حافظ قرابہ کش شد و مفتی پیالہ نوش

صوفی ز کنج صومعہ در پای خم نشست

تا دید محتسب کہ سبو می کشد بہ دوش

نکلو

نفرین بہ شاہ

نفرین بہ پادشاہ پلید گناہ پوش

نفرین بر آن کہ در بر او شد پیالہ نوش

صوفی و محتسب، خم می، وان سبو، ہمہ

یکسر چنان ہم اند و گنہ می کشند بہ دوش

خواجہ

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقه‌ی ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش
تا چند هم‌چو شمع زبان‌آوری کنی؟
پروانه‌ی مراد رسید ای محب، خموش

نکو

نفرین به شاه و به‌هر نکبتی چو او
خاکم بر آن دیده که دید او و، کرده گوش
بگذر ز خرقه و ازرق اگرچه بود
مرگ است بر جوانی و این پیر ژنده‌پوش
شمعت خموش و زبانت بود بلند
بگذر از این همه ترس و مشو خموش

خواجہ

حافظ چه آتش است که از سوز آه تو
افتاده در ملایک هفت آسمان خروش

نکو

سالک چه بوده‌ای به بروز راه حق
خودباخته‌ای و نیاید به دل سروش
بگذر نکو که ز ترس است این همه سکوت
خود را بپا! تو چه کردی اگر هستی به هوش؟

